

جین آستن

صومعہ شمالی

ترجمہ وحید منوچہری واحد

ISBN: 978-600-176-018-1

۱

باور کردن این موضوع که کاترین مورلند^۱ روزی بتواند یک قهرمان بشود، از همان دوران کودکی غیرممکن بود. شرایط زندگی، طبقه اجتماعی و نوع تعلیم و تربیتش چیز دیگری را به همه ثابت می‌کرد. پدرش ریچارد^۲ یک کشیش بود و آنقدر داشت که زندگی را به خوشی بگذراند. او با اینکه زیاد خوش قیافه نبود به خاطر اینکه مقام بالایی داشت، احترامش را نگه می‌داشتند. هیچ وقت دخترهایش را محدود نمی‌کرد. همسرش یک زن معمولی و رو راست با اخلاقی خوش و بدنی قوی بود. او قبل از اینکه کاترین را به دنیا بیاورد، سه تا پسر زاییده بود و همه از زنده ماندنش متعجب شده بودند. او بدون اینکه کوچکترین خللی در سلامتی پیدا شود، شش تا بچه دیگر هم به دنیا آورده بود. او بزرگ شدن تمام بچه‌ها را در کنار خودش دیده بود و از سلامتی و نشاط آنها لذت می‌برد.

خانواده‌ای که ده تا بچه در آن باشد را می‌توان به معنای واقعی کلمه، خانواده نامید. در چنین خانواده‌ای به هر طرف که بچرخی فقط دست و پا و سر و کله می‌بینی. با این حال مورلندها را نمی‌شد یک خانواده سطح بالا دانست. آنها جزو مردم عادی بودند و کاترین هم سال‌ها جزو همین

۱. Catherine Morland

۲. Richard

می‌کرد که تمامشان شکل هم بودند. نوشتن و حساب کردن را پدرش به او یاد می‌داد و فرانسه را مادرش. ولی در هیچکدام این درسها نتوانسته بود موفقیت زیادی بدست آورد. او شخصیت عجیبی داشت! با این حال در سن ده سالگی نه بد رفتار بود نه لجباز، نه بی‌ادب و نه اینکه به بچه‌های کوچکتر از خودش زور می‌گفت. او پرتحرک و وحشی بود و تمیزی را دوست نداشت و از تنها چیزی که خوشش می‌آمد، غلتیدن بر روی چمنهای پشت خانه‌شان بود.

این وضعیت کاترین مورلند در ده سالگی بود. در پانزده سالگی کمی بهتر شد و از وقتی موهایش را فر می‌کرد، فهمید که بدش نمی‌آید در جشن‌ها شرکت کند. گذشت زمان رنگ صورتش را بهتر و چشم‌هایش را براق تر کرد. اندامش هم خوش فرم‌تر شدند. احساس می‌کرد دیگر از تمیزی بدش نمی‌آید و تمایل زیادی به استفاده از جواهرات و لباس‌های زیبا دارد. او با نوعی لذت، به حرف‌های پدر و مادرش در مورد خودش گوش می‌کرد. «کاترین کم کم دارد خوب می‌شود. فکر می‌کنم حالا دیگر واقعاً قشنگ شده است.» شنیدن این کلمات او را غرق در شادی می‌کرد. خوشگل شدن در سن پانزده سالگی به مراتب لذت بخش‌تر از خوشگل بودن از ابتدای کودکی است.

خانم مورلند زن خیلی خوبی بود و دوست داشت بچه‌هایش را به درجات بالایی از علم و دانش برساند. اما تمام وقت او صرف نگهداری از بچه‌های کوچکتر می‌شد و دیگر فرصتی برای رسیدگی به بزرگترها نداشت. دخترها مجبور بودند خودشان با مشکلات زندگی کنار بیایند و راه درست را پیدا کنند. بنابراین تعجبی نداشت که کاترین در آن سن و سال مانند قهرمانان رفتار نمی‌کرد. او بجای کتاب خواندن و آموختن مطالب جدید بیشتر وقتش را با بازی‌هایی مثل کریکت، بیس بال و اسب سواری می‌گذراند و بدش هم نمی‌آمد هر از چند گاهی بدود. با این حال کتاب خواندن را دوست داشت. او از سن پانزده تا هفده سالگی مدام به دنبال کتاب‌هایی بود که بتواند ماجراجویی و جملات نغز را در مغزش فرو

خانواده بود. او دختری بدهیكل بود که صورتی رنگ پریده، موهایی لخت و تیره و جمجمه‌ای درشت داشت. او با داشتن چنین بدنی، از لحاظ عقلانی هم مشکل داشت و به نظر می‌رسید برای قهرمان شدن خیلی چیزها کم دارد. او بیشتر از بازی‌های پسرانه خوشش می‌آمد و دوست داشت بجای عروسک بازی و تماشای پرنده‌های کوچک یا آب دادن به گل‌های رز، کریکت بازی کند. او هیچ علاقه‌ای به گلها و گیاهان نداشت و فقط از روی بازیگوشی و شرارت بود که بعضی وقتها گلها را می‌چید و بعد از پرپر کردنشان آنها را بر روی زمین پخش می‌کرد. او بیشتر دوست داشت گل‌هایی را بچیند که چیند نشان ممنوع بود و قبل از اینکه به او آموزش بدهند نه چیزی را یاد می‌گرفت و نه می‌فهمید. خیلی وقتها هم با اینکه سعی می‌کردند به او چیزهایی یاد بدهند، یاد نمی‌گرفت. آنقدر که تنها اسمی که می‌شد روی او گذاشت، احمق بود. مادرش سه ماه تمام وقت صرف کرده بود تا بتواند شعر درخواست گدا را بخواند اما در آخر نتوانست و در عوض خواهر کوچکترش سالی^۱ که فقط شاهد تلاش‌های مادرش بود، شروع به از حفظ خواندن آن کرد.

با این حال درست نبود که کاترین را همیشه دختری کودن تصور کرد برای اینکه او داستان خرگوش و دوستان را به همان سرعتی که بقیه دخترهای انگلیسی یاد می‌گیرند، یاد گرفته بود. مادرش دوست داشت او موسیقی یاد بگیرد. کاترین هم بدش نمی‌آمد که با دکمه‌های اسپانیت بازی کند و این شروع هشت سالگیش بود. او یکسال آموزش دید ولی موفق نشد و خانم مورلند که اوضاع را اینطور دید دیگر برای شکوفا کردن استعدادهای دخترهایش، پافشاری نکرد. روزی که معلم موسیقی را تسویه حساب می‌کردند جزو بهترین روزهای زندگی کاترین بود. نقاشیش هم خوب نبود. با این حال هر وقت تکه کاغذی را پیدا می‌کرد یا نامه‌های مادرش بدستش می‌افتاد، شروع به کشیدن درختها، خانه‌ها و جوجه‌هایی

کند. او می‌خواست برای قهرمان شدن خودش را آماده کند. بنابراین نیاز داشت که کلمات جادویی را درک کند و آنها را در سختی‌های زندگی بکار ببندد:

از پوپ^۱ آموخت:

کسانی که مصایب و مشکلات زندگی را به تمسخر می‌گیرند، سرزنش کند.

گری^۲ در جایی گفته بود که:

چه گل‌هایی که می‌شکفند و پریز می‌شوند ولی هیچکس متوجه عطرشان نمی‌شود.

از تامسن^۳ هم چیزی به یاد داشت:

چه زیباست پرورش عقاید نو در ذهن بشر

و مطالب آموزنده‌ای از شکسپیر^۴

در کتاب مقدس آمده که حسادت علت اصلی بسیاری از خطاهاست.

همین‌طور:

۱. Pope

۲. Gary

۳. Thomson

۴. Shakespeare

حشره بدبختی که به دست ما کشته می‌شود همان رنجی را می‌کشد که یک جاندار بزرگ در هنگام مرگ می‌کشد.

و حرف آن زن جوان عاشق که می‌گفت:

بردباری در وقت فراغ، خنده‌ای

است بر غم

هرچند که بد نبود ولی خوب هم نبود. او نمی‌توانست شعر بگوید ولی خواندنش را بلد بود. پیاپی هم بلد نبود بزند اما بدش نمی‌آمد که به نواختن دیگران گوش کند. عمده مشکلش به قلم مربوط می‌شد. او اصلاً نمی‌توانست نقاشی بکشد. واقعاً جای تأسف داشت بخاطر اینکه حتی نمی‌توانست پرده‌ای بکشد که خودش و عاشقش را نشان دهد. برای همین خیلی مانده بود تا قهرمان شود. به هر حال این موضوع زیاد برایش اهمیت نداشت برای اینکه فعلاً عاشقی نداشت که نگران کشیدن تصویرش باشد. او در سن هفده سالگی هنوز نتوانسته بود مردی را پیدا کند که کمی احساساتش را تحریک کند، به فکرش بیندازد و کمی دلش را آب بیندازد. به هر حال عجیب بود! و بدون شک تمام چیزهای عجیب دلیل خاص خودشان را دارند. خوب در آن منطقه نه لردی پیدا می‌شد و نه حتی یک بارونت. هیچکدام از دوستان و آشنایان هم پسری را پیدا نکرده بودند تا بزرگش کرده و برای این منظور آماده‌اش کنند. او در آخر به یک پسر بی‌اصل و نسب هم راضی شده بود ولی نبود.

با این حال هیچ چیز غیر ممکن نبود. شاید اتفاقی می‌افتاد و خانم جوان مانند شخصیت‌های برجسته داستان‌ها به منظورش می‌رسید و در این راه او می‌توانست از تمام نقایص چهل خانوار ساکن آن منطقه گذشت کند.